

نویسنده: نازی "میثم"

دختری در تقلاى فریادِ رنج‌های در گلو مانده‌ای که بغض شدند و روح‌ها را زمین‌گیر کرد اما کسی پی نبرد.

«عشق را به دار آویختند»

«من می‌خواستم داکتر شوم، نه عروس!»

شب‌هنگامی چون خواب از گلوی شب پایین نمی‌رفت و دلم عجیب اسیر غم‌ها شده‌بود در ظلمت محض با نگاه در مانده خیره به‌فانوس افروخته‌ی خدا (مهتاب) نشسته بودم.

خالق بی‌نیازم!

تو خوب می‌دانی که روح زمین‌گیر گشته‌بود و دردمند.

دردم برای چه بود؟

اسارت وطن، اندوه بی‌سرنوشتی و یا هردو؟

نمی‌دانم چرا خواب از من فراری می‌شود گاهی

اما تو را در رُخ مهتاب تماشا کردم، آن‌گاه که چون نور جلوه نمودی و مرا وادار به‌سخن‌گفتن کردی.

برایت حرف زدم، چنان که اشک‌هایم بی‌محابا می‌باریدند و دیدگانم تار گشته‌بود.

حرف این است که من عادت کرده‌ام در ظلمت شب‌ها به‌ماه پناه ببرم؛ مهتابی که برخلاف انسان‌ها با تمسخر به‌اندوه‌هایم نمی‌نگرد و فقط مسکوت و آرام از من می‌شنود.

در آن دقایق حرف‌هایم انتها نداشت و قلبم مالا مال درد بود اما چه لذتی دارد!

حرف‌زدن با پروردگار، ذکر اسمش با چشمان اشک‌بار و خیره به‌مهتاب شدن.

آن‌شب من تا نیمه‌های شب و تاریکی مطلق شب‌نشینی کردم و با ماه آسمان خلوت کردم. کسی چه می‌داند که دردهای دختران افغان‌زمین را حتا افراد حوالی‌شان در حد حرف و تظاهر می‌دانند نه واقعیت، چه برسد به‌جهانیان که به ما و خواسته‌هایمان پشت کرده‌اند. از این‌رو من ترجیح می‌دهم از روزگار تیره و تارم فقط با ماه خدا حرف بزنم و آرام شوم.

آن شب را تا سپیده دم بیدار ماندم. چشمانم می سوخت، ممکن به دلیل بی خوابی ام بود و یا شاید هجوم اشک های بی وقفهام سوزش چشمانم را میهمان کرده بودند. آن گاه که نوای جان بخش آذان گوش هایم را نوازش داد حس کردم دل خانه ام از اندوه زمان عاری شده و بعد از ادای نماز من آرامشی از جنس خدا را یافتم. نمی دانستم چرا آن روز برایم متفاوت بود و حتی نمی دانستم چه روزی بود که ناخودآگاه دلم میخواست از ثانیه هایش چشم بسته گذر کنم و در خواب مرگبار فرو بروم. بلی! من بی خواب و در حسرت پرواز در آسمان آرزوهایم چشم بسته تا بخوابم، چشم بسته تا فراموشی بگیرم، تا خاطرات گذشته و آینده نامعلوم پیش چشمانم جان نگیرند. نمی دانم چه مدتی را در عالم خواب و بی خبری گذرانده بودم که صدای گوشی ام بلند شد. چشمانم را نیمه باز کردم و بی آنکه اسم شخص تماس گیرنده را از نظر بگذرانم پاسخ دادم. لرزش صدایش باعث شد تپش قلب بگیرم و سریع بر بستر خوابم بنشینم. مکالمه اش را با مصرع شعری آغاز کرد: «کسی سراغ ن... نداری تو را به من برساند؟» با خودم فکر می کردم که چرا همچون سابق بانشاط نیست؟ چرا این بار آرام نداد با تغییر لحن صدایش؟ دوباره شنیدن نوایش باعث شد از خیالاتم بیرون شوم و به واقعیت پرتاب شوم.

گفت: «نازی می خواهم ببینمت

وقت داری بیایی؟»

پاسخ دادم: «بلی! اگر تو بخواهی به دیدارت خواهم آمد. بعد افزودم: «خیلی دلتنگت شده ام!»

آرام زمزمه کرد: «منم!» و تماس قطع شد.

لحظه ای بعد پیامی دریافتم که از سوی خودش بود؛ آدرس میعاد همیشگی مان را فرستاده بود. او حتی قبل از برقراری تماسش با من پیام های زیادی فرستاده بود، که هرگز نخواندم، ولی ترجیح دادم بروم و آماده شوم تا خودش را بنگرم، نه اینکه به پیامک هایش خیره شوم و زمان را به هدر بدهم.

وقتی آماده شده بودم و به ساعت نگاه کردم ساعت هشت قبل از ظهر را نشان می داد. از اتاقم بیرون شدم و مادرم را دیدم؛ نمی دانم در نگاهم چه چیزی را مشاهده کرده بود که گمان کردم ثانیه ای نگاهش فریادگر دردها شد اما من بی توجه به تعجب در نگاهش رفتم و لبخند زان به آغوشش پناه بردم تا غم نگاهم را نخواند. برایش از ملاقات با دوستم گفتم و مادرم گفت که قبل از من برای او تماس گرفته است. با مادرم خداحافظی کردم و از ساختمان مان بیرون شدم. عجیب بود! در آن روز تابستانی اشعه های خورشید با نور کم سویی تابیده بود و صورتش را ابرهای کوچک و مزاحم پوشانیده بود. همان لحظه دختر همسایه ی مان با برقی به رنگ سیاه از منزل شان پا به بیرون از خانه ی شان گذاشت و من فکر کردم او نیز همچون خورشید آن روز نهان و اسیر ابرهای این دوران شده بود. بلی! آن دختر، در دوران جمهوریت به حیث ثارنوال در کابل ایفای وظیفه می نمود؛ دختری که در سن کم از مکتب فارغ شد و دنبال رویا هایش رفت. حالا او خانه نشین شده است و فقط گاهگاهی برای خرید لوازم ضروری به بیرون می رود. حتی شنیده ام که با وضعیت نامساعد روحی مبارزه می کند و تحت مشاوره های روان شناس زندگی اش را می گذراند. زمانی که به او در حالی که از من دور شده بود می دیدم، با خودم می گفتم: «تو خوشبختی دختر! چون حداقل

توانستی رویایت را زندگی کنی. وای به حال من و دخترانی چون من که حتا نتوانستیم قدمی بر صحن  
دانشگاه‌های میهن‌مان بگذاریم.» صدایی از درونم بلند شد که می‌گفت: نازی تو هیچ می‌دانی او چه  
می‌کشد؟ چرا برایش خوشبخت می‌گویی؟ مگر نمی‌دانی که با افسردگی مبارزه می‌کند؟ تلخ خندیدم  
آن‌چنانی که پنداری درونم از رنج‌های من درمانده بی‌خبر باشد. شعری را که مصداق حال کشور و  
دختران سرزمینم هست را بی‌وقفه، گاه با مکث‌های طولانی و با صدای آرام زمزمه می‌کردم:

«مرا گفתי بهاران است اینجا

هوای شاد، باران است اینجا

ندیدم غیر بوی آه و ناله

شقاوت شعله‌افشان است اینجا

فضای همدلی گردیده نایاب

سرِ هر جاده زندان است اینجا

برایم آیه‌ی اقراء مخوانی

دگر کاین مژده بهتان است اینجا

نمانده رنگ و بویی از مروت

که تعصب جای ایمان است اینجا

بساط حق پرستی‌ها تجارت

که در هر سو نمایان است اینجا

به جرم زن دل من پاره‌پاره

خداوندا! چه دوران است اینجا

صدای زندگی گشته گلوگیر

خروش دیده پالان است اینجا

به‌پیشانی دل‌ها مهر تحقیر

نجابت خاص مردان است اینجا

برای رفتن و آموختن‌ها

هزاران زخم در جان است اینجا»

دوباره نگاه‌های رنگ‌باخته، لبخندهای گم‌شده و گردش بی‌باکانه‌ی طالبان در شهر مرا می‌آزردند اما سعی کردم به‌محیط اطرافم اکتفا نکنم و مسیر کافه را در پیش بگیرم. از آنجایی که طی کردن فاصله میان منزل‌مان تا کافه ده دقیقه زمان می‌برد قدم‌زنان به‌سمت مقصد روانه شدم. نزدیک کافه رسیدم و با چشمانم این‌طرف و آن‌طرف را می‌کاویدم تا نشانی از او بیابم و پر بکشم به سوی‌اش. از گذشته‌ها عادت داشتیم داخل کافه باهم برویم، نه تنهایی.

دستانم را سایبان چشمانم کردم و یکی را از دور دیدم که به سوی من در حرکت بود، مطمئن نبودم خودش باشد اما حس می‌کردم آن‌فرد آشنا به‌قلبم هست تا اینکه فاصله‌ای میان‌مان را صفر کرد و پی بردم که خودش هست.

دختری با چشمان قهوه‌ای درخشان که آن‌روز برای اولین‌بار درخشنده‌گی‌اش را محوشده یافتم و نگاهش را بی‌فروغ؛ باورم نمی‌شد که لیلای من، آن‌دوست شوخ‌طبع و همیشه‌خندان کلاس‌مان به آن‌اندازه نحیف و لاغر شده‌بود. لبخندش را چرا نهان شده یافتم؟ او را بعد از مدت حدوداً یک‌سال، آن‌روز دیدم و از تغییر آن‌چنانی‌اش متحیر گشتم. بعد از حمله بر کورس‌مان (کاج) که در هنگامه‌ای آزمون آزمایشی کانکور رخ داده بود لایلا نیز اندکی زخم برداشته بود و آن‌زمان چندباری به‌عیادتش رفته بودم؛ بعد از آن دیگر برای دیدارمان همواره بهانه می‌تراشید و من به ندیدنش گویا عادت کرده بودم تا آن‌روز که خودش خواست مرا بنگرد.

سعی کردم خودم را عادی نشان بدهم و به‌زور لبخندی زدم که خودم می‌دانستم زهرخندی بیش نیست. او مرا محکم به‌آغوش گرفت پنداری سال‌هاست که مرا ندیده باشد. من غافل از حوالی‌مان دلم می‌خواست در آغوش دختری پناهنده شوم که روزی تمام امیدم از حرف‌هایش سرچشمه می‌گرفت اما رنج این‌دوران او را، آن‌سرو همت‌بلند دیارم را به‌بید لرزان مبدل کرده‌بود. دقایقی را در سکوت محض در آغوشش جا گرفتم و با بی‌میلی و بی‌قراری او را از خودم دور کردم. تا خواستم بخندم و بگویم:

لیلا! تمام کردی دختر، بیا برویم داخل تا خوب همدیگر را ببینیم.

ولی نگاه اشک‌بارش مرا لال کرد و واقعاً نمی‌دانستم چه دلیلی دارد که چنین شده‌بود. دستش را گرفتم و به سوی کافه حرکت کردم آن لحظه فقط تقلا می‌کردم با آرامش قدم بردارم. بی‌اراده زیر لب گفتم: «آه، وطن! ببین چه کردی با دختران ساکن در وجودت.» به‌لیلا نگاه کردم که غرق در افکارش بود؛ لیلایی که همه او را از شدت سرور و شادی‌های کودک‌گونه‌اش "آتش پرچه" می‌گفتند آن‌روز ساکت، آرام و غرق بود در دردهای بی‌پایانی که کاش از قبل برایم چیزی در موردشان گفته بود. او برخلاف گذشته‌ها که وسط کافه و شلوغ‌ترین مکان را بر می‌گزید این‌بار به‌گوشه‌ای رفت که برای کسی قابل‌دید نبود و راحت‌تر می‌شد قصه بافت. داستانم را رها کرد و چوکی سمت پنجره را اختیار کرد؛ طبق روال همیشگی کیک و قهوه برای‌مان آوردند. دوست داشتم حرف بزنم تا بدانم چه موجب غم نگاهش شده است.

پرسیدم: «خوبی انشتین وطن؟» دوباره به‌یاد گذشته‌ها او را چنین خطاب کردم. لیلا دختری بود که استعدادش در حل مسائل مشکل ریاضی زبان‌زد استادان و شاگردان شده بود. از این بابت او را "انشتین وطن" صدا می‌زدیم.

منتظر ماندم تا پاسخ بدهد اما او فقط گفت: «می‌دانی که امروز تاریخ 13 سنبله 1402

4 سپتامبر 2023 هست، روزی که نتیجه‌ی امتحان کانکور در افغانستان بدون حضور ما دختران در آزمون اعلام می‌شود؟»

به‌چشمانش که زیر چتر مژه‌های بلندش خیلی زیبا به‌نظر می‌رسید ولی غصه‌ای به‌بلندای بودا را در خود نهان کرده‌بود دیدم و گفتم: «اصلاً نمی‌دانستم امروز چه‌روزی هست، منظورم نمی‌دانستم تاریخ چند است.»

با خودم نجوا کردم:

«دیرگاهی‌ست که خسته‌ام

از شمار روزهای بی‌حوصلگی

شب‌های طویل اندوهناک

از روزمرگی‌های تکراری

از این دوران اسفبار

از حبس‌گاه نومیدی

و امیدی که دیگر نیست انیس قلبم!

از این‌رو توجهی به‌تاریخ و روزها ندارم.»

او نفس عمیق کشید ولی چیزی نگفت.

گفتم: «لیلا حرف بزنی لطفاً. برایم بگو از دردهای که بر قلبت سنگینی می‌کنند.

لیلای مهربانم! چیزی بگو تا تسکینی شوم برای اندوه‌ها و مرهمی شوم برای جراحت‌هایت.

نگاهت دیگر فروغ سابق را ندارد؛ می‌دانم حالت رو به‌راه نیست اما به من اعتماد کن و حرف بزنی.»

آهی کشید و غمگین گفت: «دردم از درمان گذشته رفیق جان جهانم میزان و متعادل نیست؛ می‌بینی؟ آشفته و پریش حال شده‌ام. باور می‌کنی که من پر حرف و سر به‌هوا دلگیر و گریزان شده‌ام از زندگی که در نظرم اسارتی بیش نیست؟

باور کن آنقدر زیر رگبار حرف‌های بی‌امان اطرافیانم شکسته‌ام که حتا نفس کشیدن هم برایم به‌اندازه‌ی جابجایی همه‌ی کوه‌های دنیا دشوار گشته‌است» و من کاش از این حرف‌هایش ساده نمی‌گذشتم! کاش روی هر واژه‌اش ساعت‌ها با او حرف می‌زدم تا حالا دلم آرام می‌بود. او با صدای گرفته از بغض ادامه داد: «خیلی خسته‌ام، خسته‌تر از هرگاهی. حس می‌کنم این بدبختی، محنت و فلک‌زدگی در سرنوشت ما دختران افغانستانی نوشته شده و گویا از سرنوشت‌مان جدا ناپذیر اند.»

قطره‌های اشک از چانه‌اش چکیدند و روی دستانش فرود آمدند. چیزی همانند سنگ راه گلویم را سد کرده‌بود و هوای چشمانم ابری گشته‌بود. من فقط نگاهش می‌کردم؛ نمی‌دانم چرا هیچ‌کدام از اعضای بدنم همراهی‌ام نمی‌کردند، حتا زبانم از گفتن تکتک کلماتی که در ذهنم در حال فوران بودند قاصر شده‌بود.

حالا پی برده‌ام که او آمده بود تا تمام حرف‌هایش را بی‌وقفه برایم بگوید و نگذارد ناگفته‌ها بر دلش باقی بمانند. لیلای دردمند دوباره رشته‌ی کلام را در دست گرفت: «مگر می‌شود از این منجلا ب‌رهایی یافت؟ از این منجلا ب‌طالب ساخته‌ای که همه‌ی‌مان را بی‌رحمانه در خود روزی غرق خواهد کرد؟» صداهایی از اطراف‌مان بلند شد که می‌گفتند: «فرهاد، همان‌پسری که حریف انشتین کورس‌مان بود با کسب 348 نمره به‌رشته‌ی طب معالجوی دانشگاه طبی کابل راه یافته. خدا می‌داند اگر لیلای اشتراک می‌کرد چه غوغایی برپا می‌شد.» کسی ما را نمی‌دید ولی حرف‌هایشان برای‌مان قابل‌شنیدن بود.

زیر لب با خشم درونی‌ام نجوا کردم: «لعنت به‌طالبان که نگذاشتند.»

دلم برای رویاهای‌مان که به‌تاراج رفته بود گرفت و بغض سنگینی اذیتم می‌کرد.

وقتی به‌لیلا چشم دوختم، برخلاف باورم میان دردهایش لبخند می‌زد و اشک‌های چشمانش خشکیده بود. آن‌لحظه حیرت‌زده شده‌بودم از تغییر ناگهانی‌اش اما دروغ نگفته‌ام اگر بگویم طرح لبخندش زیباترین نقشی بود که تا پایان عمرم فراموش نخواهم کرد.

به او نگاه می‌کردم تا لبخندش را قاب بگیرم و آن‌طرح، امیدی شود برای قلب خسته‌ام.

آه! لیلای نازنینم را چرا تا آن‌حد در بلا تکلیفی قرار داده بودند که حالاتش متغیر و بی‌ثبات شده‌بود؟ این‌بار سریع گفت: «می‌خواهم آخرین تصمیم عمرم را برایت بگویم!»

به صورتش نگریستم، عمیق و طولانی ولی او را مثل سابق نیافتم. لحن بی سابقه اش ریشه بر اندامم انداخته بود.

چشم گرداندم، روی نگاهش میخکوب ماندم و

متحیر گشتم چون سردتر از هرگاهی بود.

آه! واپسین امیدم در لبخندش خلاصه می شد اما حتماً تقلاً نکرد که لبخندی را بر لبانش محسوس گرداند، هر چند تظاهری.

دلم گرفت؛ با او چه کرده بودند که این گونه بی دفاع و بی تفاوت شده بود؟ نگاهش با تردید این سو و آن سو در چرخش بود که بالاخره گفت: «تعجب نکن. من شوخی کردم! راستش برای گرفتن آخرین تصامیم زندگی مان وقت زیادی داریم، مگر نه؟» گفتم: «بلی! اما می توانی با من راحت باشی دقیقاً مثل سابق. درست است که اوضاع متحول شده ولی در رفاقت مان چیزی تغییر نکرده باور کن! می خواهم امروز از تو بشنوم...»

دوباره تردیدی شکل گرفته و دو دلی ها را در نگاهش یافتم گویا در بلاتکلیفی بود میان گفتن و نگفتن. دستانش را سمت چادرش برد تا سعی کند با منظم کردن چادرش آرامش از دست رفته اش را بازیابد اما من لرزش دستانش را حس کردم.

هیچگاه خودم را آن گونه در مانده نیافته بودم، نمی دانستم از چه سلاحی باید استفاده کنم تا آرام شود و حس تنهایی نکند. حتماً من که دنیایی از حرف ها را در ذهنم آماده شده یافته بودم نمی دانستم چه واژه و جملاتی را باید بیان کنم تا راحت شود.

من غرق در افکار مشوش و حال ناخوش لیلای بی قرارم بودم که دوباره صدایش را شنیدم. این بار لحنش عاری از هرگونه احساسی بود:

«می بینی حالم منقلب شده و از همه گله مند، باور می کنی؟ بگو ببینم! آیا گمان کردی تو را خواسته ام که به من رجوع کنی، امید ببخشی و به نظاره ی چشمان ستاره بارانم بنشینی؟»

نخیر رفیق خوبم و اگر چنین چیزی هم باشد پس حرف بزن و این بار لطفاً برایم چیزی بگو که باور بتوانم!»

عجیب بی قرار شده بودم!

دوباره به چشمانش نگاه کردم و زبانم لال گشت چون برای اولین بار در نگاهش امید موج نمی زد و این می توانست مرگ من باشد. بسیار سعی کردم، حتماً واژه هایم را در ذهن زیر و رو کردم تا امیدم بسازم از میان شان ولی نتوانستم. نگاهم را دزدیدم و نجوا کردم: «سخنی ندارم، زبانم درد می کند!» آه! من چه می دانستم چنین خواهد شد. کاش آن روز حرف می زدم! کاش در روزگار بهتری می زیستیم تا امید دادن تا آن حد برایم دشوار نمی بود!

با بی‌رحمی گفت: «فلک هیچ‌گاه به‌میل دلم سیر نکرد. واقعاً می‌خواهم بر بکشم و بروم!»

من با تمام عجز رو به او نالیدم: «می‌دانم چه می‌کشی!

باور می‌کنی که من دیشب را تماماً شب زنده‌داری کرده‌ام و به‌یاد رؤیاهای برباد رفته‌ام اشک ریخته‌ام؟ من حتماً نمی‌دانستم امروز روز اعلام نتایج کانکور است ولی دیشب دلتنگ روزهای سابق، آن‌ایمی که به‌مکتب می‌رفتیم و رؤیا می‌بافتیم شده‌بودم.

یادت هست که برای ورود به‌دنیای طبابت می‌خواستیم دوسال بی‌وقفه آمادگی کانکور بخوانیم؟

واقعاً چه فکر می‌کردیم و چه شد اما تو لیلای قهرمان دیارم هستی

همان لیلایی که حتماً از میان دود و باروت و حمله بر کاج، جان سالم به‌در برد و واژه‌ای استقامت را معنا بخشید. نمی‌گویم در همین روزهای نزدیک به‌آرزوهایت خواهی رسید ولی وعده می‌دهم که انشتین وطن‌مان روزی پرچم موفقیت‌اش را بر بلندای کوهستان بابا بلند خواهد کرد، نه فوراً ولی حتماً.

چرا نمی‌خواهی آسوده‌بمانی؟ چرا با خودت چنین کرده‌ای؟

آن‌لیلای شوخ و آتش‌پرچه‌ی‌مان کو؟ همان‌دختر پرحرف و بلندپروازمان را کجا جا گذاشته‌ای؟

لیلای نازنین، زندگی هنوز هم ارزش زیستن را دارد باور کن!»

قطره‌ی اشکی از حصار چشمانش فرو ریخت که باعث شد دلم بلرزد. دستانم بی‌حس شده بودند و نتوانستم در محو کردن اشکش سهیم شوم. این‌دوران دردهای فزونی را بر روح و جسم مسلط کرده‌است؛ افسردگی، بی‌حسی گاه‌وبی‌گاه دستانم، خواب‌های طولانی و سرسام‌آور و گاهی حتماً بی‌خوابی‌های نگران‌کننده و ... با صدای لرزان و عجین‌شده با بغض برایش گفتم: «معذورم دار! حتماً می‌کنم نباید چنین بی‌رحمانه و تند حرف می‌زدم اما نمی‌خواهم نومی‌دی را در صورتت ببینم و ساکت بمانم. می‌فهمی عزیز من؟

بابت همه‌ی غصه‌هایی که حرفی از آنها نمی‌زنی

برای تمام نگفته‌های انبارشده در قلبت

برای سردی این روزهای تابستانی‌مان و بابت رؤیاهای به‌یغما رفته‌ی‌مان لطفاً دل‌نگران نباش! می‌دانم ناممکن است بی‌خیال شوی ولی حداقل سعی کن به‌کوری چشم دشمنان دانایی دوام بیاوری.»

او مسکوت ماند!

در مقابلم کسی نبود جز دختری که چیزی از روحش باقی نمانده بود. بلی! او شکسته‌تر از هر کسی بود. شادی‌های لیلای شجاع و وطن را رنج‌های این‌دوران به‌تاراج برده بود. شاید هم دلیلی مرگبارتر از اینها پشت نگاه غمین‌اش نهفته بود.



بعد از یک مکث طولانی نگاه موجزده از هجوم اشک‌هایش را بر من دوخت و این بیت شعر را با لرزش و بغض نمایان در نوایش بریده‌بریده زمزمه کرد:

«از بس فرار کرده‌ام از خویش خویشتن

گاهی دلم برای خودم تنگ می‌شود!»

و امروز حتا اگر من بنویسم و فریاد سر دهم که "لعنت به طالبان که باعث ایجاد چنین شرایط دشوار برای پیش‌برد زندگی‌مان شده‌اند" صلاح خواهد بود.

کاش تا ابد در دقایق آن‌روز باقی می‌ماندم تا شاهد تحولات بزرگ اتفاق‌افتاده‌ی بعد از آن نمی‌بودم. لیلائی که شانه‌های نحیفش از هجوم رنج‌های دوران خمیده گشته بود ادامه داد:

«تا کجای ماجرا باید از دلتنگی، محرومیت‌ها، باورهای غلط و رویاهای پرکشیده بگوییم؟

خسته‌ام!

از اینکه نزد سرنوشتم بازیچه‌ای بیش نیستم

از اینکه مجبورم گریه کنم تا آرام شوم

نازی!

بهر دیدار آزادی این انتظارِ نافرجام

عاقبت مرا خواهد شکست.

عجیب خسته‌ام باور کن، از زندگی و غصه‌های بی‌شمار

از بودن و زیستن در آن

خسته شده‌ام، فقط همین!»

من برای اولین بار ناتوان شده‌بودم و واژه‌هایم را گم‌شده یافتم. دلم می‌خواست نظاره‌گر نگاه منتظرش بر خود نباشم. به یکبارگی از جایم برخاستم که نگاهش رنگ‌باخته‌تر از قبل شد؛ گویی گمان کرده بود من از شنیدن حرف‌هایش خسته شده‌ام و رهایش خواهم کرد. من اما بلند شده بودم تا به‌چوکی کناری‌اش بنشینم. وقتی کنارش نشستم بدون تأملی سرش را بر شانه‌ام گذاشت و چشم بست. شاید آن‌روز بهترین کار ممکن که باید می‌کردم همان رفتن به‌کنارش بود؛ عجیب آرام شد و سکوت کرد، طولانی و عمیق. آن لحظه من پی بردم که ما دختران افغانستانی آنقدر بیچاره شده‌ایم که این روزها گاهی فقط شانه می‌خواهیم برای تکیه‌کردن و دلگرم‌شدن؛ شانه‌ای که امن باشد و تکیه‌گاه. درست مثل لیلا، لیلائی که با نهادن سرش بر شانه‌ام تمام بی‌قراری‌هایش را از یاد برد، هرچند برای مدت کوتاهی؛ همانی که ساکت شد و آرام. دستانم را در حصار انگشتان سردش قرار داد و اندک‌اندک احساس کردم بی‌حسی دستانم محو می‌شوند. او دوباره زنجیره‌ای حرف‌ها را در اختیار گرفت و گفت: «مثل آنکه همه‌ی کائنات دست به‌دست هم داده‌اند

تا روحمان را زمین گیر کنند. می دانم حال تو نیز مساعد نیست چون نگاهت خبر از اشک های بی امان را می دهد ولی من واقعاً درد عظیمی دارم.

کاش هرگز ندانی و درک نکنی چه می کشم! من عجیب خسته ام و ترجیح می دهم همین لحظه به گذشته ها فکر نکنم و نگران آینده نباشم.» دوباره سکوت کرد و من نیز ساکت ماندم چون آن روز مختص به او و حرف هایش بود؛ باید حرف می زد چون روز اعلام نتایج کانکور بود و قلبش دردمندتر از من. همانی که سال گذشته وقتی بعد از بیهوشی بابت حمله بر مرکز آموزشی کاج چشم گشود اولین سؤالش را این گونه پرسید: «یکی بگوید لطفاً که کارت اشتراک در آزمون کانکور من میان کتاب هایم هست؟» پس درد لیلای در حسرت ورود به دنیای طبابت بیشتر از من بود. آن روز باید سکوت اختیار می کردم تا او قصه ها می یافت بابت غصه های اندر دلش که چیزی از آنها برایم نگفت.

او ادامه داد: «ما که در پيله ای تنهایی خودمان محبوس بودیم، چرا سرنوشت تقدیر مرا بد نوشت؟»

حالا که می نویسم خوب می دانم که چرا ما را از خودش مجزا دانست و گفت "چرا سرنوشت تقدیر مرا بد نوشت؟" لحنش ملایم تر شد و چشمانش دوخته بر نقطه ای نامعلوم ادامه داد: «کاش می شد میان کوهساران در حصاری با مهر و عشق می آسودیم؛ غافل از هیاهوی این جهان دغدغه مند. کاش به جرم دختر بودن در میهن مان چنین درمانده نمی شدیم و ای کاش زندگی بر ما دختران (محرور شده های این دوران) این گونه سخت نمی گرفت تا ما با نگاه های درخشنده در قلب تپنده ی سرزمین مان (کابل) می آرمیدیم. نازی جان! می دانم تعجب کرده ای که چرا این حرف ها را برایت می گویم اما دلیلش برایت روشن خواهد شد. فقط بفهم که تو تنها ترین بازمانده ی زندگی ام بعد از خدا هستی. امیدوارم مرا بیخشی!» می خواستم لب به سخن بگشایم ولی او مسکوت ماند و گلایه وار گفت: «من دختر بی پروا و بلندپروازی بودم و این را تو خوب می دانی اما بازی های روزگار با نیرنگ های فراوانش می خواهد طاقت و صبرم را بی آزمایش. اگر کم بیاورم چه؟ اگر زندگی تاب و توانم را بر باید چه؟ حس می کنم صدای نعره های سرنوشت آرامش نداشته ام را به آغوش طوفان ویرانگری می سپارد. بگو لطفاً اگر دیدارمان زین پس ممکن نگردد چه؟» و بعد با عجز تمام نالید می خواهم آرام شوم، فقط همین!» گاهی ما چه ساده از حرف های پراکنده و درماندگی های دیگران می گذریم در صورتی که این روزها می بایست پناه شویم برای آنهایی که پناهنده ی دلداری ها و همدردی هایمان می شوند، نه نمک بر زخم های روح شان. برای نخستین بار در مقابل دیدگان یکی، از میان پلک های بسته ای من بی احساس اشک هایم قطره قطره جاری شدند و از لرزش اندامش حس کردم هوای چشمان او نیز ابری و نگاهش بارانی هست. دستم که حالا تحرک داشت و بی حسی اش به انتهای رسیده بود را از حصار انگشتانش رهانیدم و دور بازویش حلقه کردم تا حس نکند تنه است و بی پناه اما صدای بلند و بی تکرارش لرزه بر اندامم انداخت: «آخ، نکن نازی. دست نزن لطفا!» با ترس و لرز دستانم را از او دور کردم. متعجب و پرسشی نگاهش کردم، ابروانش در هم گره خورده بودند و چهره اش خبر از درد را می داد اما او خندید، شاید تلخ، زهرآگین و حزن انگیز و طوری پاسخ نگاهم را داد که حرفی به گفتن نگذاشت: «ببخش نازی جان فقط می خواستم به فضای سنگین حاکم شده تغییراتی بیاورم! بگو ببینم تو واقعاً ترسیدی؟» و دوباره خندید. گمان می برم اگر درد را در خنده جاگذاری بتوانیم شاهکار هست و خود مرگ؛ به طور حتم فکر کرده بود من حرف و خنده اش را باور کرده بودم ولی من

که قصه می‌نویسم و طعم تلخ درد را چشیده‌ام فریب رفتارش را نخوردم. بلی! پی برده بودم که قلبش رنجور است و خودش گله‌مند اما دلش را نمی‌دانستم.

دلم گرفته بود ممکن به این علت که رنج‌های دوران لیلای پرحرف‌مان را متحول کرده بود؛ همدمی‌که مرا تنهاترین رازدار خودش میدانست غصه‌های نهفته در نگاهش را از من نهان می‌کرد و این برای یک‌دوست قابل‌تحمل جلوه نمی‌کند. حالا که از آن روز می‌نویسم اشک‌های چشمانم بی‌اراده مسیر گونه‌هایم را طی می‌کنند و من در مهار کردن‌شان عاجزم. با صدایی که سعی می‌کردم نلرزد و دلگیری‌هایم را به‌رخ نکشد زمزمه‌کنان نجوا کردم:

«به‌قول پوریا\_اشتری که می‌گوید:

چه پاییزانه زیبایی

چه ابرانه چه باران‌گونه غمگینی!»

حتا نمی‌دانم لب‌خندی بر لبانش کاشته بود یا خیر ولی با دلواپسی گفت: «این روز را هرگز فراموش نمی‌کنم. نخیر! باید بگویم این روز را هیچ‌گاه از یاد نبری درست است؟» آرام گفتم: «هرچه تو بگویی» صدای گوش‌اش بلند شد گویا کسی برایش تماس گرفته‌بود. به‌صفحه‌ی موبایلش چشم دوخت، آهی کشید و از من دور شد تا حرف‌هایش را بزند؛ این‌بار با صورت رنگ‌پریده برگشت و خطاب به من گفت: «خداحافظ! من باید بروم!» چرا مثل همیشه نگفت که می‌بینمت و یا به‌امید دیدار؟ چرا حالات بی‌ثباتش مرا در کوره‌ای بی‌صبری و دردها می‌سوزاند؟ چرا نگذاشت دردهایش را نه‌تنها در نگاهش بلکه در گفتارش نیز بیایم؟ آه از این چراهای بی‌جواب من که هر دم خاطرم را آزرده می‌کنند. بی‌روح خندید و مرا در آغوش گرفت، طولانی‌تر از همیشه و هرگاهی ولی من بی‌تحرک ایستاده بودم و نمی‌توانستم دستانم را دورش حلقه کنم تا مبادا دوباره صدای آخ گفتنش بلند شود و من چاره‌ساز همیشگی‌ام را بی‌چاره‌ای عالم بیایم. نمی‌دانم چه‌مدتی را در آغوش هم آرام گرفتیم، بعد در مقابلم ایستاد و نگاهش را به من دوخت؛ نگاهی که سردی‌اش دست هرچه یخ‌بستگی‌های زمستان را از پشت بسته‌بود؛ نگاهی که خبر از سکوت قبل از طوفان را می‌داد و من از همان لحظه بی‌قرار شده‌بودم، نگاهی که هرگونه احساسات را از خود رانده بود. عجیب بود! همانی که بیزار بود از اینکه کسی بدون خداحافظی برود، خودش خداحافظی نکرد و رفت. بجا گفته‌اند که رفتن‌های واقعی خداحافظی ندارند. حرف نگاهش را چرا خوانده نتوانستم؟ چرا نگاهش معمای لاینحلی برایم باقی ماند؟ چرا دیگر به‌عقب نگاه نکرد تا دلم گرم شود؟

حتا نمی‌دانستم چند ساعتی را آنجا مانده‌ایم فقط هنگامی‌که از کافه بیرون شدم ابرها از آسمان کابل کوچ کرده‌بودند و آفتاب گرم و بی‌رحمانه می‌تابید. دوباره قدم‌زنان مسیر خانه را در پیش گرفتم و بعد از دقایقی رسیدم به‌کلبه‌ی آرامش، آنجا که در اتاقم پناه می‌برم و در تقلاي اندکی فراموشی رنج‌های بی‌شمار دوران می‌شوم، آنجا که نگاه مادرم گاهی رنگ‌باخته از دردهای من می‌شود و من فقط بابت رنگ‌بخشیدن به نگاه او لب‌خند می‌زنم. عجیب احساس خستگی می‌کردم؛ روحاً خسته‌تر از هرگاهی بودم و فکر و خیالم هرزگاهی به‌ملاقاتم با لیلا در کافه می‌رفت و به‌کنج‌کاوی‌هایم افزوده می‌شد. خودم را بر بستر خوابم رها

کردم و در خودم مچاله شدم؛ نمی‌دانم چه زمانی به‌خواب رفته بودم اما درحالی بیدار شدم که بلند لیلا را صدا می‌زدم، عرق سردی از جبینم غلتان بود و من میان کابوسی که در عالم خواب دیده بودم محو شدم. چیزی آن‌چنانی به‌یادم نمانده بود فقط آخرین لحظات خوابم را به‌خاطر داشتم که لیلا از من دور می‌شد و من با ناچاری تمام صدایش می‌زدم که برگردند ولی او برنگشت! رفت و در هاله‌ای گم شد. وقتی به‌گوشی‌ام خیره شدم ساعت سه بجای نصف شب بود. آن لحظه نمی‌دانستم کاری را که می‌کنم درست هست یا خیر ولی دل را به‌دريا زدم و به‌شماره‌ی لیلا تماس گرفتم. یکبار تماس بی‌پاسخ ماند، برای بار دوم گوشی را بر نداشت و قلبم بی‌وقفه خودش را به‌حصارهایش می‌کوبید چون هراس داشتم، ترس از اینکه واقعاً جایی رفته و مرا بی‌خبر گذاشته باشد. با ناامیدی برای سومین بار تماس گرفتم که این بار نوای لرزان، شکننده و بغض‌آلود خواهرش باعث شد قلبم برای لحظه‌ای از تپش بیفتد، کابوسم به‌واقعیت مبدل شود و حس کنم از فراز قله‌ای به‌زمین پرتاب شده‌ام:

«نازی بی بی‌چاره شدیم. او... او خودکشی کرد، لیلا دیگر نیست...» تماس را قطع کردم و زیر لب نالیدم: «نه...! ممکن نیست، لیلا من قوی‌تر از این حرف‌ها بود گویا دوباره خواسته مرا بترساند که خواهرش مجبور شده چنین نقشی را بازی کند اما بریدگی‌های صدای خواهرش از شدت گریه فریاد می‌زدند که این مکالمه فریب بوده نمی‌تواند. او این بار به‌واقعیت رفته است و همه را تنها گذاشته است.» دلخور بودم و حزین اما اشک نریختم چون سنگ شده بودم، سرد و بی‌احساس. مدام زیر لب تکرار می‌کردم: «حماقت کردی دختر!»

دوباره من بی‌چاره‌ی عالم شدم و از پنجره‌ی اتاقم به‌آسمان خیره شدم:

« خالق بی‌همتای من!

می‌دانم که نظاره‌گر هستی

می‌نگری؟

به هر سو که چشم می‌دوزم

حصارهاست و من گویا احاطه شده باشم!

نگاهم را با عجز به‌آسمانت معطوف می‌کنم

ولی!

طوفان ویرانگری وزیده است

تا حدی که شادمانی ام را به یغما برده است.

آرام و قرار ندارم

دلم می‌لرزد

قلبم از تپش افتاده است

آه! دیگر زمان از گلوی زندگانی‌ام پایین نمی‌رود

حتا احساس بامن وداع گفته است. ...

چرا تمام خاطرات زندگانی‌ام در مقابلم می‌چرخند؟

چرا شب مسکوت این همه طنین‌های جانگزا را به همراه دارد؟ صدایی از درونم بلند شد: «روزگاری ست که اندوه و ملال رفته به تسخیر روح بلند پروازت!

تو که چارمساز اطرافیاننت بودی

حالا چه خواهی کرد؟

آیا چاره‌ای خواهی یافت؟»

نخیر! من چاره نیافتم و نمی‌یابم. باید به عنوان یک دختر افغان زمین درد می‌کشیدم و محکوم به سکوت می‌شدم.

دلم می‌خواست چشم ببندم تا سحرگاه وقتی چشم گشودم تمام اتفاقات رخ داده کابوسی بیش نباشند.

افسوس! ما در روزگاری زیست می‌کنیم که خواب‌های مان چون رؤیا و بیداری‌های مان همچون کابوس و هم‌انگیز گشته‌اند. صبح از راه رسید ولی شام تیره‌ی زندگانی‌ام سحرگاهش را نیافته بود. می‌خواستم بروم و لیلا را از نزدیک ببینم. فکر می‌کردم باید بروم، ممکن حالش خوب باشد. این بار وقتی از اتاقم بیرون شدم مادرم را دیدم که نگران می‌گفت: «سه روز است دخترم چیزی نخورده، نگرانش استم ولی او این روزها لجبازتر از این شده که حرف کسی را بشنود.» قلبم درد می‌کرد و این درد از همان نیمه‌شب آغاز شده بود و تا آن‌دم مرا می‌آزرد. دلم گرفته بود چون هرگز نمی‌خواستم مادرم را ناراحت کنم اما چند روزی می‌شد که تقلاهایم بی‌فایده بودند و او به ناخوشی حالم پی برده بود. کانکوری که امتحان نداده گذشت و نتیجه‌اش اعلام شد بی‌آنکه ما دختران در آن اشتراک کرده باشیم و جالب اینجاست که هیچ غوغایی برپا نشد و آب از آب روزمرگی‌های هیچ‌کسی تکان نخورد جز لیلائی من و ممکن ده‌ها لیلائی دیگر که در نقاط مختلف کشور با سکوت تمام و درماندگی‌هایشان بر سطر عمرشان نقطه‌ی تمام گذاشتند گویا هیچ‌کس ندانست که ما چه می‌کشیم و نفهمیدند که رؤیاهای پرکشیده‌ی مان چه تحولاتی را در روح و جسم‌مان به میان آورد. همه تبریکی‌هایشان را نثار راه‌یافتگان کانکور به دانشگاه‌ها کردند ولی هیچ‌احدی اظهار تأسف نکرد بابت عدم اشتراک من و هم‌نوعانم در این آزمون تا دل‌مان اندکی گرم می‌شد به حمایت‌ها و همدلی‌هایشان.

صدای مادرم رشته‌ی افکارم را از هم گسیخت: «نازی جان...! خوبی؟» من گیج و مبهوت به او می‌نگریستم که چرا این سؤال را می‌پرسد اما او نفسی از سر آسودگی کشید و محکم مرا در آغوش گرفت. شاید در آغوش گرفته شدنم توسط مادرم بهترین کار ممکن بود که در آن لحظه‌ی درماندگی‌ام انجام داد؛ احساس آرامش کردن در آغوش پناهگاه امنم چه دل‌پذیر بود. لحظه‌ای به یاد آغوش لیلا افتادم، لیلائی که

در بیرون از کافه مرا در آغوش کشیده بود و نمی‌خواست از من دور شود. اندکی از مادرم دور شدم و نگاهش کردم بی‌تردید سردتر از هرگاهی و بی‌روح‌تر از هر زمانی ولی او دلگرم‌کننده نگاهم کرد که من دلم لرزید برای مهرش. واقعاً نمی‌دانم، اگر مادرم نمی‌بود چگونه رنج دوران را تحمل می‌کردم و دوام می‌آوردم؟ مطمئنم که تنها دلیل دوام آوردن مادرم هست و گرنه این دوران چه دارد که من هنوز تمام نشده‌ام؟ نگاهم بی‌قرار بود و هر دم این سو و آن سو می‌چرخید. مادرم با آرامش ذاتی‌اش گفت: «می‌خواهم با تو حرف بزنم.» ولی من بی‌تحرک ایستاده بودم و فقط زمزمه کردم که باید بروم به دیدن لیلا. حس کردم رنگش پرید و گمان کرد من چیزی نمی‌دانم چون با صدای لرزانی گفت: «ن.. نمی‌شود روز دیگری به دیدارش بروی؟» و من با لحن عاری از هرگونه احساسی پاسخ دادم: «نخیر! امروز اگر نینمش دیگر هرگز او را نخواهم دید. او پرپر شده مادر جان!» این بار فقط زیر لب نجوا کرد: «کاش کاری می‌توانستم دخترم! کاش!» من بدون هیچ حرفی از خانه و ساختمان مان بیرون شدم و خودم را میان کوچه‌ای یافتم که در گذشته‌ها برای به وقت رسیدن به مکتب و کورس‌هایم آن را با قدم‌های بلندی طی می‌کردم و تنها دغدغه‌ام بیش‌تر یادگیری بود. نمی‌دانم چه مدتی را پیاده‌روی کرده بودم ولی وقتی به محیط اطرافم توجه کردم خودم را در کوچه‌ای مقابل منزل لیلا یافتم. حس می‌کردم کوچه بوی مرگ می‌دهد و جو سنگینی در آنجا حاکم است. هرکی به‌خانه‌ی لیلا می‌رفت را سراپا مشکی‌پوش یافتم و این مهر تأیید بر واقعیت پرکشیدن لیلا نهاد. پاهایم یاری‌ام نمی‌کردند تا به حیاتی وارد شوم که همواره لیلا را خندان و شاد دیده‌بودم، که از دروازه به‌کوچه چشم می‌دوخت تا مرا ببیند و باهم به‌خانه‌ی‌شان برویم و روی سوالات مشکل در منزل‌شان بحث کنیم، قصه‌ها بیافیم و بخندیم.

ناتوان شده بودم و بی‌دفاع. تکیه بر دیوار کردم و روی خاک نشستم. خیره به‌در مانده بودم که تابوت لیلا را از منزل‌شان بیرون آوردند تا به آرام‌گاهش (قبرستان) انتقال دهند. بسیار سعی کردم ولی نتوانستم قدمی بردارم چون دلم نمی‌خواست لیلا را ساکت و با چشمانی که دیگر هرگز باز نخواهند شد بنگرم. نمی‌خواستم او را پیچیده با تکه‌های سفیدی که فریاد می‌زدند لیلا دیگر نیست ببینم. لیلا رفت و موترهای افراد حاضر در آنجا به‌تعقیب موتر حامل جسد بی‌جان لیلا رفتند. سکوت عجیبی در کوچه بیداد میکرد پنداری رفتن لیلای همیشه خندان در باور هیچ‌کسی نمی‌گنجید. سرم را روی زانوهایم نهاده بودم تا سردردی‌هایم را از یاد ببرم که صدای آغشته با درد کسی را شنیدم که زمزمه می‌کرد:

«لیلای مرا می‌برند، ای کوچه‌ها کاری کنید

آن دلبر مغرور من، جانان مرا می‌برند

ای کوچه‌ها کاری کنید!

دلدار مرا می‌برند، یارب بیا راهش بگیر

لیلای من، قامت بلند، گیسو کمند

امید مرا می‌برند، ای کوچه‌ها کاری کنید!»

سکوت کرد، طولانی و دردناک و بعد با صدای لرزانی نالید: «لیلای مرا می می‌برند، ای کوچه‌ها کاری کنید!» آهی کشیدم ولی سرم را بلند نکردم؛ حس می‌کنم اسم لایلا را فقط و فقط باید از زبان او می‌شنیدم تا می‌دانستم بهشت یعنی چه. صدایش برایم آشنا بود ولی مطمئن نبودم صاحب آن‌وا کیست. دوباره با صدای آرامی که من با سختی توانستم بشنوم ادامه داد: «ما آنقدر به‌درد عادت کرده‌ایم که اغلب عشق را نمی‌شناسیم.

خدایا!

عشق من کو؟ چرا دیگر عطرش هوا نمی‌شود برای نفس کشیدنم؟ چرا بی‌رحم شد آن مهربان من؟ چرا گذاشتی دست به‌خودکشی بزند؟

من.. من بی‌تابش نگاه‌های متعجب و گاه عاشقانه‌ی او بر خودم چگونه دوام بیاورم؟

خدای مهرآفرین!

چرا هرگز روزگار به‌خواست قلبی‌اش پیش نرفت؟ او حتا با زخم‌های جامانده از حمله بر کاج کنار آمده بود پس چرا قصه‌اش را تمام کردی؟ بگو لطفاً چرا؟» با لرزشی که در صدایش نمایان بود و فریاد می‌زد که آن‌مرد دل‌داده اشک می‌ریزد این‌بیت جناب کاظم بهمنی" را با مکث و غم بزرگی زمزمه کرد:

«روح برخوایسته از من، ته این‌کوچه بایست

بیش از این دور شوی از بدنم می‌میرم!»

دلم از عمق عشق‌شان لرزید و نگاهم رنگ باخته‌بود. در عجبم که چرا همواره در عشق‌های واقعی وصلتی درکار نیست.

می‌گرنم دوباره عود کرده بود و تهوع دامنگیر لحظاتم شده بود، از این‌بابت من نتوانستم بیش از آن آنجا دوام بیاورم؛ با بی‌حالی بلند شدم و رفتن را بر نشستن ترجیح دادم. آن‌پسر را نیز ندیدم چون او در کنار حصاری افتاده بود که برایم محسوس نبود. بلند شدم و به‌سمت مقصد نامعلوم قدم‌زنان می‌رفتم ولی حتا قطره‌ای اشک از چشمانم سرازیر نشد. می‌رفتم تا انتهای جاده‌ای بی‌قراری‌ام آزادی

باشد و پرواز، نه بن‌بست و سدّ بزرگ‌تر. بی‌وقفه پاهای سست و ناتوانم را دنبال خودم می‌کشانیدم که بر سر جاده‌ای یک‌طالب را دیدم که می‌خندید. هرگاهی که حالم ناخوش بوده‌است آنها را در حال خندیدن دیده‌ام؛ دلم می‌خواست فریاد بزنم تا نه‌تنها دردهای من، بلکه رنج‌های اندر دل هزاران دختر میهنم در حومه‌های شهر و بلندی‌های بابا رُخ‌نمایی کند و جهان به‌لرزه آید از قامت بلند صبرمان. من درحالی‌که به‌جاده‌ای پر جمعیت مقابلم خیره شده بودم و آهسته‌آهسته گام بر می‌داختم زیر لب نجاکنان زمزمه کردم:

«دنیا به‌فکر ماه و مریخ است و مشتری

ما از قضا با ریش و با دستار برخوریم!»

من متوجه گذر زمان نشدم اما همین که حواسم را به زمان حال فراخواندم خودم را در اتاقم یافتم. آیا شده آنقدر درگیر و آواره شوید که ندانید چگونه مسیر را طی کرده و به مقصد رسیده‌اید؟ آیا هرگز احساس کرده‌اید که قلبتان از هجوم حرف‌هایی نگفته دریده شود؟ دختر افغان‌زمین باشید و حس مرگ را تجربه نکرده باشید؟ بعید است و محال... .

دو روز از پریپر شدن لیلا می‌گذشت که خواهرش هنگامه‌ای عصر با بسته‌ای در دست داشته‌اش به خانه‌ی مان آمد. او عجله داشت و باید زود بر می‌گشت ولی به چشمانم نگاه کرد، مکث کرد و با تردید بسته‌ای را به سمت من گرفت تا از دستش بگیرم، بی‌اراده دستم به سوی آنچه به سان کتاب جلوه می‌کرد رفت و من بدون کدام حرفی آن را گرفتم؛ خودش به حرف آمد و گفت: «کاغذی را به همراه این کتاب از اتاق لیلا یافتم که نوشته بود فقط باید به نازی برسد. من این امانت را به تو رساندم تا روحش آرام شود...» مادرم تعارف‌های لازم را کرد تا بماند ولی او گفت که باید زود برود و رفت. قبل از آنکه او برود من با گام‌های بلند خودم را به اتاقم رساندم و بسته را با تپش‌های پی‌هم قلبم باز کردم؛ بسته‌ای که با ظرافت پوشانیده نشده بود و دیگر سلیقه‌ی ناب لیلا را به‌رخ نمی‌کشاند. همین‌که کاغذ دورش را دور کردم ورقی با این محتوا به‌زمین افتاد:

«نازی عزیزم!

رفیق خوبم!

امیدوارم وقتی دفترچه‌ی خاطراتم به دستت رسید حالت خوب باشد و دلتنگم نباشی. راستش را بگویم دلم می‌خواست این نوشته‌هایم را آتش بزنم و خاکسترشان کنم اما بعد از آنکه تو را در کافه دیدم و نگاهت را برای خودم نگران یافتم دلم نیامد یادگاری برایت نگذارم

پس این دفترچه‌ام بماند یادگار برای تو و بدان که دوست ندارم هیچ‌فردی جز تو آن را بنگرد.

من می‌روم به ملاقات خدا، تو اما مواظب خودت باش!

از لیلای دردمند برای نازی مهربان!

با خودم گفتم: «تو که نمایی پس چرا می‌خواهی مواظب خودم باشم؟ چرا حماقت کردی لیلایم؟» با دلوایسی کتابچه‌ای در دست داشته‌ام را باز کردم ولی در کمال ناباوری با صفحه‌ی نامنظم و واژه‌های خط‌خطی شده برخورددم.

وسط صفحه بزرگ و قشنگ نوشته بود: "عشق ماورایی من" ولی روی آن خط‌های نامنظم کشیده بود و دقیقاً آنجا بود که بی‌قرار شدم، یعنی لیلای من دل به‌کسی باخته بود و دل‌داده‌ای بیش نبود؟ در سطر پایینی‌اش نگاشته بود "عشق را به‌دار آویختند" و پایین‌تر از آن جمله‌ی "من می‌خواستم داکتر شوم، نه عروس" خودنمایی می‌کرد و دل‌آزاری. قطره‌ای اشکش چکیده بود گویا در انتهای صفحه مهر غم‌های بی‌انتهایش را نهاده بود. دلم گرفت و چیزی راه گلویم را بسته بود؛ بغض بود یا حس مرگ و تمام شدن؟ تکیه بر دیوار لغزیدم، نشستم و صفحه‌ی اول کتابچه را باز کردم که به‌لرزش قلمش در هنگام نوشتن از واژه‌های کشیده‌ی ریخته‌شده روی سطرهای صفحه به‌وضوح فهمیدم.



غرق شدم میان اقیانوس متلاطم غصه‌های نهفته‌ی لیلا در دلِ آن دفترچه.  
نوشته بود:

«در این ناتمامی زندگی

روزی قصه‌ی من به‌پایان خواهد رسید  
ممکن قهرمان داستان زندگانی‌ام نشده باشم  
بعید نیست؛ احتمالاً قربانی بیش نخواهم بود  
حتا تقلاهایم برای امیدوار بودن و امید بخشیدن دیگر جالب نخواهد بود... .  
کسی چه می‌داند

شاید برخلاف انتظارات

خیلی‌ها قبل‌تر از آنچه در باورها می‌گنجد تمام شوم  
یک‌روزی مرا نخواهید یافت ولی فقط با سنگ سردی همراه با چنین شعری مقابل خواهید شد:  
«سردمهری بین که کس بر آتشم آبی نزد  
گرچه همچون برق از گرمی سراپا سوختم  
سوختم از آتش دل در میان موج اشک  
شوربختی بین که در آغوش دریا سوختم!»  
انتهای قصه‌ی به‌بهار نرسیده‌ام نزدیک است.»  
ورق زدم و با سطرهای المناکی برخورددم:  
«خدا جان...!

قرار نبود در دهه‌های اول زندگانی‌مان این‌گونه بی‌پناه، دلتنگ گذشته‌ها، دغدغه‌مند برای آینده‌ی از راه  
نرسیده و نفس‌زنان در مسیر روزگار باشیم.  
پس چه شد؟

چرا سرنوشت غضب‌آلود به ما می‌نگرد؟

چرا از هجوم ابرهای تیره دلگرمی‌هایمان را یخ بسته است؟

مگر با ما قهر هستی؟

بگو ندانسته چه کرده‌ایم که این‌همه توان می‌پردازیم؟

چیزی بگویم یکتاترین من؟

مرا معذور دار که چنین می‌گویم؛ یادم هست که تعهد کرده‌بودم کم نیاورم اما! دلم از همه‌جا رفتن می‌خواهد، باور می‌کنی؟

می‌خواهند من دل‌داده را به‌شوهر بدهند؛ من که می‌خواستم داکتر شوم، می‌خواستم سهم محبوبم بمانم. چرا دیگر حرف هایم تأثیری بر فامیلم ندارد؟ چرا خود را تنهاترین فرد در این پهنه‌ی خاکی احساس می‌کنم؟ آه، فرهاد من!

کاش! هرگز به من عمیق و عاشقانه نگاه نمی‌کردی و مرا محو تماشای چشمانت نمی‌کردی تا من امروز دلم بیش‌تر نمی‌گرفت. کاش می‌دانستی اینجا افغانستان است و نباید به‌کسی دل بست! یادم هست نازی چندبار که نگاه عمیق‌مان را به‌همدیگر دیده بود مرا آزار می‌داد و می‌گفت:

«تو عاشق آن پسر شده‌ای؟ او که فرهاد است، تو باید دنبال مجنون باشی چون اسمت لیلاست. البته او هم باید برود و شیرین را برای خودش بیابد.» حالا که می‌بینم او راست گفته بود؛ قصه‌ی من و تو ناتمام‌ترین عاشقانه‌ی جهان خواهد ماند.

مرا ببخش محبوب دل‌آرامم!

قول داده بودیم که هر دو طبیب خواهیم شد، سهم همدیگر خواهیم ماند و برای آبادی میهن‌مان تقلا خواهیم کرد ولی روزگار به ما و عشق‌مان خیانت کرد. یادت هست؟ شرط بسته بودیم که هرکی در کانکور نمرهٔ بلندتر کسب کرد پیشنهاد ازدواج را همان‌فرد خواهد داد؟ حالا که روزگار جفا کرد و شاه‌رگ‌های حیات زندگی‌ام را برید دیگر نمی‌خواهم نفس بکشم و ادامه دهم.

من حتا در خیالاتم نمی‌توانم به تو خیانت کنم چه برسد که تن به‌ازدواج بدهم.

پنج‌ماه می‌شود که پسری از فامیل‌های دورمان خانواده‌اش را هر آخر هفته به‌خواستگاری می‌فرستد ولی من تا این‌دم دوام آورده‌ام. هرگز گمان نبری که کم آوردم و سعی نکردم برای تو بمانم. جمعه‌ی گذشته مادرم خانه نبود و برادرم ساعت‌ها با من حرف زد تا مرا برای وصلت با پسری که در آن‌سوی مرزهاست قانع کند؛ دلایلی به‌ظاهر منطقی و از نظر من مضحکی آورد. گفت که پسر از آشناهاست و دوستت دارد پس اگر بپذیری خوشبخت می‌شوی اما مگر می‌شود دلم در هوای تو پر بکشد و من همچون جسم بی‌جانی بودن در کنار دیگری را بپذیرم؟

هرگز غمین و محزون نباشی فرهاد من!

من هزار و یک‌دلیل آوردم ولی برادرم سیلی محکمی بر صورتم زد. من انتظار چنین کاری را نداشتم، تعادلم را از دست دادم و بر زمین افتادم. آه! باور کن با بی‌رحمی تمام لگدی را نثار پهلوی راستم کرد که دقایقی را فکر کردم تمام سلول‌های بدنم از کار افتاد و من تمام شدم. دیگر تحملِ لت‌وکوب‌هایش دشوار نبود چون من بی‌حس شده بودم و در همان لگد سنگین‌اش جا مانده‌بودم. در آن لحظات به هیچ‌کس نمی‌اندیشیدم جز پدرم. کاش طالبان پدرم را به‌جرم هزاره بودن اسیر اسارت‌گاه‌های وهم‌انگیزشان

نمی‌کردند! کاش پدرم زنده بود تا من درک می‌شدم، نه قربانی. کاش من دل به‌نگاه کسی نسپرده بودم تا مثل بسیاری دختران دیارم بدون دلواپسی از دواج می‌کردم و دلهره از رنج فراق نمی‌داشتم.

خدایا!

می‌شود شکوهمندانه نقطه‌ای تمام بگذاری بر خطِ عمرم تا تمام شوم؟ آنجا که آمدم آن‌قدر رشته‌های گلایه، درد، محنت و رنج را برایت خواهم بافت که دلت نیاید دیگر از هیچ دختر افغانستانی حتا لحظه‌یی چشم برداری؛ تا همواره مراقب روح و دل‌شان باشی. آن زمان بی‌تردید دلخوشی حضور رنگین‌کمانی‌ات در لحظات‌شان از غربت‌زدگی، آوارگی، بی‌پناهی و غصه‌های دل‌شان خواهد کاست!

مرا به‌زودت فراخوان لطفاً!

«بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده‌ایم!»

حداقل همین یکبار تا امیدم نکن یارب...»

صدای لیلا مثل سوهان روحم شده‌بود و روانم را خراش می‌داد:

«مگر می‌شود از این منجلا ب‌رهایی یافت؟»

من واقعا درد عظیمی دارم. کاش هرگز ندانی و درک نکنی چه می‌کشم!

من زیر رگبار حرف‌های بی‌امان اطرافیانم شکسته‌ام!»

در پایان دل‌نوشته‌اش قطرات درشت اشک از حصار چشمانش فرود آمده بود و کلمات را اندکی بزرگ و رنگ‌رفته نمایان کرده بود. نوشته بود:

«نبینم غم نگاهت را قشنگم!»

ولی من لبانم از شدت گریه می‌لرزید. سعی کردم اندکی از التهاب درونم را کم کنم اما بی‌فایده بود. تمام زندگی‌ام در آتش بی‌رحمی این‌مردم و جالبانِ قرن (طالبان) می‌سوخت. مدام زیر لب با صدای گرفته از بغض می‌گفتم: «یک‌برادر چطور می‌تواند تا این‌حد پست شود و بی‌رحم؟ لیلا! من جز برادر و مادرش کسی را به‌خود نزدیک نمی‌پنداشت. حتا عشق‌شان آنقدر مرموز بود که من متوجه نشده بودم، فقط گاه‌گاهی نگاه‌های خیره‌ی‌شان را دوخته به‌همدیگر می‌دیدم و ممکن این زیباترین عشقی بود که اگر می‌گذاشتند روزی ماجرای نابش قصه‌ساز جهان می‌شد. او را رنج دوری از درس، اشتراک نکردن در آزمون کانکور و فشارهای روحی به‌حد کافی زجر داده بود چرا برادرش نیز چنین کرد؟»

درد دارد واقعاً! لیلاً حتا نتوانست روز اعلام نتایج کانکور را به‌انتها برساند و در دقایق پایانی همان‌روز (یازدهی شب) خودش را با دستمال‌گردنی که فرهاد برایش هدیه داده بود به‌دار آویخت تا در هوای عشق، طبابت و رؤیاهایش بمیرد.

وقتی با دلِ دردمند و چشمان به‌اشک‌نشسته صفحه‌ی کتابچه‌اش را ورق زدم، با کلمات "وداع المناک" مقابل شدم که با قلم سرخ‌رنگ و بزرگ در سطرهای آغازین صفحه نگاشته شده‌بود و ادامه‌اش را چنین محتوایی در بر می‌گرفت:

«امشب ابرماه زیبا می‌درخشد و

تلالوی ستاره‌ها جشن برپا کرده‌اند

گویا خالق می‌خواهد به‌نزدش بروم و در آغوش خودش برای تمام محرومیت‌های وضع‌شده اشک بریزم و آرام شوم

امشب تراکم بغض‌هایم در گلو

مرا در هم نمی‌شکنند چون غصه‌ی فرداهای از راه نرسیده را ندارم!

از اینکه در واپسین لحظات عمرم عطر محبوبم را (دستمال‌گردنش) را پیچیده دور گلویم می‌یابم شادمانم!

من با رؤیای به‌ثمر نرسیده‌ی ورود به‌دنیای طبابت با این‌جهانِ جهنمی و نفرین‌شده وداع خواهم گفت.

جایی خوانده بودم که نوشته بود: «دوستت دارم و اگر تو را از دست بدهم چیزهای زیادی در من ویران خواهد شد، و می‌دانم که غبار روزها بر زخم خواهد نشست اما به‌همان اندازه هم می‌دانم که مانند سایر زخم‌های تنم خواهد بود: هر بار که باد بر آنها بوزد، ملتهب می‌شوند...»

بلی! زندگی بدون محبوبم معنی ندارد و اگر خودم را به‌آغوش خدا روانه نکنم فردا نکاحم با پسری جز فرهاد بسته خواهد شد. زندگی قشنگ است اگر با او باشد و مرگ قشنگ است اگر برای او باشد!»

آه! رؤیاهای برباد رفته‌ام!

من از زندگی‌ام چیزهای فزونی نخواستم اما همان اندک‌خواسته‌هایم نیز دست‌نیافتنی ماندند.

متأسفم لیلاً طیب!

متأسفم که نتوانستم به تو برسم و افتخار آفرینی‌ها کنم!

من یک‌هزاره بودم و ساکن در افغانستان (دیار حسرت‌ها) وگرنه در صورتی‌که سال گذشته در حمله بر کاج زخم بر نمی‌داشتم می‌توانستم در آزمون کانکور اشتراک کنم و حداقل در آرزوی آغاز دانشگاه‌ها بمانم. بی‌تردید آن‌زمان دردش کمتر می‌بود.

حالا شکسته‌ام، باور کن بسیار در هم شکسته‌ام!

مرا معذور دارید

مادرم، لیلای طبیب، فرهاد من و خواننده‌ی این نگاشته‌هایم (نازی "همدم")!

در صفحه‌ی بعدی کتابچه‌اش این‌گونه نوشته شده‌بود:

«هوا سرد است و من دنبال رؤیای‌ام

به‌سان گِردباد، آواره می‌گردم!

نه این‌سو یک‌نفر بینم نه هم آن‌سوی این‌وادی،

کجا ماندم؟

که یک‌بار دیدگانی در مقابل هیچ نمایان نیست؟

گمانم! در میان کابوس شب‌ها

اسیر گشتم...

دریغا!

من دلم می‌خواست

در جایی پر از سبزی و گل‌های معطر

چشم می‌بستم!

نه اندر وادی بی‌رحم و مسکوتِ چهار اطراف!»

ما آن‌قدر به‌تحملِ درد عادت کرده‌ایم که اغلب عشق، آسایش و رؤیاهای دست‌یافته را نمی‌شناسیم!

و در پایان می‌خواهم خودم را طبیب خطاب کنم، نه عروس، حتا اگر دروغی بیش نباشد.

با احترام!

طبیب پرپرشده‌ی افغان‌زمین!

انشتین وطن!

دل‌داده‌ای که مرگ را بر اسارت

عشق را بر "درماندگی و وصلت با دیگری جز محبوبش" ترجیح داد!»

از نصف به‌بعد کتابچه، خاطرات گذشته‌اش را نگاشته بود ولی من با نگاه اشک‌بار و درماندگی خشکم زده‌بود و دست‌انم می‌لرزید. گویا نمی‌توانستم غرق در شادمانی‌های سابق لیلا شوم در حالی‌که خودش را به‌دار آویخته بود.

او خودکشی نکرد، بلکه او را کشتند!

بلی! قاتلین لیلای معصوم مان طالبان به ظاهر مسلمان، باورهای غلط و جفای فامیلش هستند.

چه ساده عشق را بهدار آویختند.

آه! جسم نحیفش چگونه لت و کوب های برادرش را تحمل کرده بود؟ لیلای مان با تمام معصومیت اش مجبور به ترک این دنیای نیرنگ ها شد و رفت.

سخن پایانی نویسنده:

این داستان زاده ی تخیل من است اما من با هر سطرش درد کشیده ام. با اطمینان کامل می گویم که تخیلات من هرگز به دروغ نزدیک نبوده اند و آن لیلای داستانم بی تردید در گوشه ای از افغانستان با اسم دیگر و به طریق دیگری خودش را بهدار آویخته است؛ لیلای این داستان ماجراهای فراموش شده ی ده ها دخترانی می باشد که اگرچه قربانی تصامیم فامیلشان نشدند اما چاره ای نیافتند جز پناه بردن به مرگ.

لیلاهای خفته در زیر خروارها خاک سرد!

آرام بخوابید قهرمانان معصوم چون من قلم گرفته ام تا نگذارم، تاریخ شما را به صفحات فراموشی اش بسپارد و از یادها بروید. آرام بخوابید سفر کرده های پناهنده در آغوش خالق مان!

«تو ای طالب!

اگر امروز من غرق الم هستم

مپنداری که ضعیف گشته ام، هرگز!

و گر از عمق دل گویم من افغان:

به اللهام قسم کز ظلم دورانت

سرم هرگز خم و تسلیم نخواهد شد!

تو ای سفاک بی پروا!

بدان من با قلم شرمنده ی افلاک خواهم کرد

تو و آن رهبرانت را...

نمی خواهم بگیرم اسلحه

این را به خاطر دار

که با رقصِ قلم

آن قدرتت بر باد خواهم داد!»

با حرمت!

نازی "میثم" 